



داستان زندگی مرضیه میرزاپور  
از نشستن روی ویلچر تا سردبیری نشریه‌ای محلی

## نوشتن از عشقی به نام «گل شهر»

سید محمد عطائی داستان هازندگی اش را شکل دادند؛ دختری که محو فضای داستانی مانند «نمازخانه کوچک من» یا غرق رمانی مانند «آرزوهای بزرگ» شده بود. مرضیه میرزاپور متولد گلشهر است و خودش را همیشه جزئی از اینجا می‌داند. او کودکی و نوجوانی اش را همچون قصیده‌ای زندگی کرده است و در ابتدای جوانی در تراژدی می‌افتد. مرضیه درگیر بیماری نادر ژنتیکی ای می‌شود که قوت پاهایش را می‌گیرد و حرکات دست و زبانش را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما برای کسی که دلش محکم است و برای مردم می‌تپد، این مشکلات سد نخواهد شد. او در چند سال گذشته، به عنوان سردبیر نشریه محلی گلشهر، مستند ساز و داستان نویس و فعال فرهنگی همراه اهالی گلشهر بوده است.

### فصل اول

#### بهار ادبیات



### ● داستان‌های حماسی گلشهری

مرضیه سی ساله، ساکن محله شهید آوینی و پدر و مادرش مهاجر افغانستانی هستند. اولین بار وقتی برای کلاس انشا دست به قلم برد، از برخورد معلم و هم‌کلاسی‌هایش متوجه شد که در نوشتن و ادبیات ذوق و استعداد دارد. او از داستانی شورانگیز و شنیدنی تعریف می‌کند که مورد علاقه اطرافیانش بوده است؛ آن زمان از تلویزیون سریال جومونگ پخش می‌شد. یاد می‌آید که فضایی شبیه به آن سریال را برای خودم ترسیم کرده بودم. با این تفاوت که اتفاقات در گلشهر می‌گذشت و پاسگاه اول گلشهر هم نقش کلیدی در آن داشت.

### ● سال‌های خانه نشینی

سال‌های کودکی و نوجوانی اش به سرعت سپری می‌شوند. پدر و مادرش عموزاده هستند و از دواج فامیلی شان باعث بروز بیماری‌های ژنتیکی در چند برادر و خواهر خانواده می‌شود. مرضیه هم زمانی که نوجوان است، متوجه می‌شود که او ضاع خوب پیش نمی‌رود. در دوران راهنمایی سرگیجه‌های شدیدی داشته و ابتدا فکر می‌کرده که یک ضعف عادی است. اما کمی بعد متوجه می‌شوند که او چند تا از خواهر و برادرهایش بیماری ژنتیکی دارند. مرضیه مبتلای به بیماری آنکسای فردریش می‌شود؛ بیماری نورو لوزیک که سبب از دست دادن کنترل، نقص گفتاری، نارسایی قلبی و عصبی و ناهماهنگی در حرکات و راه رفتن می‌شود. همان‌طور ادامه می‌دهد تا زمان کنکور و پس از آن. او می‌گوید: نمی‌خواستیم باور کنیم. در آن سال‌های نوجوانی فکر و ذکر برنامه ریزی برای آینده بود و می‌خواستیم وارد دانشگاه بشوم و پزشکی بخوانم. بعد از پیگیری و مراجعه به دکترهای مختلف با حقیقت روبه‌رو شدیم.

### ● ادبیات، فرشته نجات

از آن به بعد گوشه نشینی را در خانه انتخاب می‌کنم و می‌رود به کلبه تنهایی خودم. از نظرش این تنها نکته مثبت آن دوران است. مرضیه شیفته این تنهایی و انزوای خود می‌شود و خودش را در دنیای ادبیات غرق می‌کند. دفترچه‌ای دارد از یادداشت‌های آن زمان که برای چند نفری خوانده و آن‌ها ساده نویسی و گویاری قلمش را تحسین کرده‌اند. در آن دوران ادبیات می‌شود پناهش. کلی کتاب از نویسنده‌های مختلف می‌خواند؛ از داستان کوتاه تا رمان‌های بلند. ولی شاید بهترینش که ارتباطی عمیق با حال و روز آن دوران داشت، داستان «نمازخانه کوچک من» اثر هوشنگ گلشیری است. در آن داستان هم راوی به سبب یک ناهنجاری جسمی، انزوا و گوشه نشینی را انتخاب می‌کند. مرضیه در آن غارتنهایی خوره کتاب می‌شود. در منزلشان کلی کتاب داشتند و برادرهایش هم کتاب‌های داستان، رمان و شعر برایش می‌آوردند. کتاب «آرزوهای بزرگ» اثر چارلز دیکنز اثری است که مرضیه رابه سوی داستان نویسی سوق می‌دهد. مرضیه می‌گوید: مادر خوانده شخصیت اصلی یعنی «میس هاویشام» جلواینه می‌ایستد و دیوانگی‌های خاص و قشنگ انجام می‌دهد که خیلی دوست داشتم.

### ● برگزیده جشنواره داستان

از بیست و پنج سالگی به بعد دل نوشته‌های مرضیه سرو شکل داستان می‌گیرد. او می‌گوید: از خانه بیرون نمی‌رفتم، اما مهمان زیاد داشتم. داستان‌های زندگی و سرگذشت این آدم‌ها را با دقت گوش می‌کردم و دوست داشتم. اصلاً خوب گوش دادن، هدیه همین خانه نشینی بود. تا همین الان قصه‌های آدم‌ها و سرگذشتشان را با دقت تمام گوش می‌دهم.

اولین بار داستانی درباره آرزوهای دفن شده و از بین رفته آدم‌ها می‌نویسد. او می‌گوید: شخصیت‌های اصلی آن داستان کوتاه، دختر و پسری روستایی بودند که درگیر عشق می‌شوند. دختری خان زاده و پسری معلم که عاشق هم می‌شوند و به مرگ دختر ختم می‌شود. سال ۱۴۰۰ وارد کلاس داستان نویسی در گلشهر می‌شود. پاییز سال بعد داستان‌اش را برای «کنگره شعر و داستان البرز» می‌فرستد. چندی بعد تماس می‌گیرند و اطلاع می‌دهند که «رتبه نخست رابه دست آورده‌ای»؛ اما پس از اینکه متوجه می‌شوند مرضیه از مهاجران افغانستانی است، تنها به عنوان داستان برگزیده از او قدر دانی می‌کنند. او می‌گوید: داستان «پاییز آخر» درباره مرد جوانی بود که با شنیدن خبری دنبال این راه افتاد که از سربازی معاف شود. او می‌شود که اگر همسرش معلول باشد، نیاز نیست به سربازی برود. در نهایت مرد در این داستان تنها از موقعیت دختر معلول سوء استفاده می‌کند.

### خاطره



یادش به خیر، پاییز ۱۴۰۱ بود. یک شماره ناشناس زنگ گوشی رابه صدا را آورد. خانم محترم و خوش صحبتی آن سوی خط گفت: داستان شما مقام آورده؛ باید بیایید استان البرز. با کلی سختی رفتیم. آنجا در سالن همایش وقتی رفتیم جلو، نمی‌دانم کدام مسئول استان البرز بود. اما انتظار نداشتم اسم روی لوح، مال من باشد! پشت سر هم تکرار می‌کرد: شما هستید؟ شما هستید؟ باور نمی‌کرد. راستش حس عجیبی داشتم؛ ترکیبی از چند حس با هم. آن روز معنای غریب بودن را حس کردم. اگر در مدرسه یا هر جای دیگری تقدیر شدم، دوستان هم وطنم بودند و احساس تنهایی نمی‌کردم. آن روز من تنها مهاجر افغانستانی جمع بودم، حسم هم افتخار بود، هم تنها بودن.

پن: راستی چرا جایگاه سالن‌های همایش  
رمپ ندارد؟

